

آجرکج

شادی منعم



تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه : منعم ، شادی
عنوان و نام پدیدآور : آجرکج / شادی منعم .
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری :
شابک : 978 - 600 - 6893 - 26 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی : ۴۴۵۷۴۶۷

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

آجرکج

شادی منعم

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

نمونه‌خوان نهایی:

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 26 - 6

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

«فصل اول»

خوابم می آید و نمی آید. این درد لعنتی زیر سینه‌ام، کلافه‌ام کرده است. دلم می‌خواهد چشمانم را باز کنم؛ اما گویا برعکس قرص‌های مسکن، هنوز آثار قرص‌های آرام‌بخش باقی است که هر چه تلاش می‌کنم نمی‌توانم حتی نوک انگشتم را حرکت دهم. کرختم، نه فقط بدنم که روحم هم کرخت است. نمی‌دانم کجا هستم و چند سالم است و چندشبهه است و این درد لعنتی چرا با من است؛ اما می‌دانم که حالم خوب نیست.

یک جایی گیر کرده‌ام، جایی بین خواب‌وبیداری. درست لب مرز و نیاز دارم به کسی تا بیاید و مرا به طرفی هل دهد و خلاصم کند. حس وحشتناکی است که به هیچ جایی تعلق نداشته باشی؛ اما هر چه صبر می‌کنم، کسی نمی‌آید. چقدر تلاش می‌کنم برای باز کردن چشمانم؟ نمی‌دانم؛ اما گویا صد سال است که دویده‌ام، خسته‌ام. چشمانم که باز می‌شود، نگاهم قفل می‌شود به سقف آبی‌رنگ و ستاره‌هایی که از آن آویزان است.

دو ثانیه طول می‌کشد تا یادم بیاید که در خانه‌ی پدربزرگم. گلویم خشک است و دهانم مزه‌ی زهر می‌دهد. کاش پدربزرگ آبی به دستم... به ثانیه نمی‌کشد که صدای ذهنم ساکت می‌شود و بغض به گلویم چنگ می‌زند. نه به خاطر اینکه حالا می‌دانم در خانه‌ی پدربزرگ هستم و خودش نیست. نه به خاطر اینکه می‌دانم شانزده سال است که مادرو او را ازدست داده‌ام. بغضم گرفته است چون مغزم دوباره شروع به کار کرده است. چون حالا می‌دانم منشأ این درد از کجاست. چون یادم آمده است

به نام خدایی که قضاوت، تنها شایسته اوست.
تقدیم به برادرم، شایان. به پاس همه‌ی برادرانه‌های
خاص خودش.

به پاس همه‌ی آنچه که بین من و اوست.
خرد تا به زنان می‌رسد، نامش مکر می‌شود، و مکر
تا به مردان می‌رسد، نام عقل می‌گیرد!
درخواست توجه به زنان می‌رسد، نامش حسادت
می‌شود و حسادت تا به مردان می‌رسد، می‌شود
غیرت!

بهرام بیضایی

همه‌ی آنچه را که با خوردن سه دیازپام به فراموشی سپرده بودم.

سعی می‌کنم تکانی به تن کرختم بدهم و نمی‌توانم. همه جای تنم به گزگز افتاده است و چیزی روی سینه‌ام سنگینی می‌کند. شاید همان بختک معروف باشد. بختکی که نه تنها روی سینه‌ام که روی زندگی‌ام افتاده است. چشمانم را در کاسه می‌چرخانم و ساعت را پیدا می‌کنم، چیزی به دوازده نمانده است. از کی تا حالا این همه می‌خوابم؟! از دیروز؟ پریروز؟... نه به گمانم درست از یک هفته پیش.

نفس عمیقی می‌کشم و به عادت این یک هفته، در یک حرکت ناگهانی، روی تخت می‌نشینم. دردی که ناشی از دنده‌ی ترک خورده‌ام است، نفسم را بند می‌آورد؛ اما این خودآزاری را دوست دارم. درد جسم کمی، فقط کمی باعث فراموشی درد روح می‌شود.

با همان سستی درحالی‌که دستم را روی دنده‌ی آسیب‌دیده‌ام قرار داده‌ام، بلند می‌شوم و خودم را به حمام می‌رسانم. دوش آب سرد را باز می‌کنم و با لباس، زیرش می‌نشینم. لرز می‌کنم و دندان‌هایم تلیک تلیک صدا می‌دهند. احتمال اینکه سرما بخورم زیاد است، اما توانسته‌ام اثر قرص‌ها را تا حدودی از بین ببرم. امروز دوست ندارم گیج بزنم. می‌خواهم همه چیز یادم باشد. اصلاً همیشه باید یادم باشد تا دوباره حماقت نکنم. امروز باید شروع کنم و از اول همه چیز را جزء به جزء مرور کنم. یک جایی اشتباه کرده‌ام. مطمئنم. باید آنجا را پیدا کنم.

بالاخره بعد از نیم ساعت، بلند می‌شوم. لباس‌های خیس را از تنم بیرون می‌کشم و حوله‌ام را می‌پوشم. گرسنه‌ام. با پای برهنه روی سرمیک‌های سرد، راه آشپزخانه را در پیش می‌گیرم؛ اما بی‌اراده جلوی آینه‌ی قدی درون حال متوقف می‌شوم. بعد از یک هفته، جرئت می‌کنم و دوباره نگاهی به خودم می‌اندازم. پدر همیشه چه می‌گفت؟ می‌گفت

عاشق چشمان درشت و خمارم است که زیر ابروانی پهن، پنهان شده است. همان‌ها که از مادرم به ارث رسیده بود. درون آینه را می‌کاوم؛ اما هرچه بیشتر می‌گردم کمتر پیدا می‌کنم. اثری از آن چشمان زیبا نیست. زیر چشم چپم، هاله بدرنگ بنفشی خودنمایی می‌کند که هفته‌ی پیش، سیاه و کبود بود. بالای ابروی راستم هم که بخیه خورده و دنباله‌اش تیغ زده شده است. استخوان گونه‌های برجسته‌ام هم از فرط لاغری بیرون زده و کبودی یکی از آن‌ها هنوز مشهود است. لب‌های نسبتاً نازکم هم ترک خورده و رنگ‌پریده است و زخم گوشه سمت راستش توی ذوق می‌زند. تنها جایی که تغییری نکرده همان دماغ عمل شده‌ام است و بس. کمی که بیشتر دقت می‌کنم خوف برم می‌دارد... غریبه است، این زن درون آینه، برایم زیادی غریبه است.

موهای مواجی که همیشه به آن‌ها می‌رسیدم و با بهترین شامپوها و نرم‌کننده و حالت‌دهنده‌ها تقویت‌شان می‌کردم، حالا وزکرده و در هم گره خورده است. نگاهم سر می‌خورد پایین‌تر... یقه‌ی حوله را کمی پایین می‌دهم. درست کمی بالاتر از استخوان ترقوه، در سمت چپ، خال کوچکی است که همیشه ادعا می‌کرد، عاشقش است. چندین بار آن را بوسیده و کنار گوشم عاشقانه نجوا کرده بود؟! ده بار؟! صد بار؟! هزار بار؟! پس چرا حالا به جای رد بوسه‌هایش، رد ناخن‌هایش به جا مانده است؟! چرا روی بازویم کبود شده است؟! چرا دستی که به حمایت باید دور بازویم حلقه می‌شد، آن قدر بی‌رحم و خشن شده بود؟! تن‌پوشم را پایین‌تر می‌کشم و نگاهم را می‌کشانم روی کبودی‌هایی که زیرش، دنده‌ای ترک خورده پنهان شده است. لگد چندم بود که دنده‌ام را شکست؟ کدام لگدها بیشتر درد داشت؟ آن‌هایی که به سینه و دنده‌هایم می‌زد یا آن‌هایی که به شکمم می‌زد؟! این بخیه‌های روی شکمم، این‌ها اینجا چه

می‌کنند!؟

صدای زنگ موبایل باعث می‌شود، هین کوتاهی بکشم و به خودم بیایم. چشمانم را روی هم می‌گذارم تا بلکه کمی آرام شوم و به سمت اپن می‌روم. نگاهی به گوشی که یک هفته است، همان جا در شارژ مانده می‌اندازم. اسم البرز روی صفحه می‌درخشد. نگران است مثل بابا، مثل عمه، مثل مه‌رو. بی‌انصافی است که آن‌ها را از خودم برانم؛ اما دیدن شان حالم را خوب نمی‌کند. همه‌شان مرا یاد او می‌اندازند، مخصوصاً... دکتر مهربان.

صدای زنگ موبایل که قطع می‌شود، به سمت آشپزخانه می‌روم. از صدقه‌سری البرز، همه چیز هست و یخچال پر؛ اما دلم نان تازه می‌خواهد. اولین نشانه‌ی حیات بعد از یک هفته در وجودم جوانه زده گویا! دلم با دیدن شکلات صبحانه ضعف می‌رود، گرچه دستم به سوییچ پیش نمی‌رود. این شکلات شیرین برای من یادآور کلی خاطره است که... هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم تصمیم بگیرم تلخ هستند یا شیرین.

به اتاقم باز می‌گردم و با هزار مصیبت، گره موهایم را باز می‌کنم. به خاطر ندارم آخرین بار کی شانه به دست گرفته‌ام. همیشه او بود که موهایم را شانه می‌زد. سرم را محکم تکان می‌دهم و به سمت چمدانی که عمه برایم جمع کرده و فرستاده است، می‌روم. مثل همیشه مرتب و منظم است. به راحتی کیف لوازم‌آرایشم را پیدا می‌کنم و جلوی آینه می‌نشینم. انگار که سال‌ها خواب بوده‌ام! کمی با گیجی به وسایل نگاه می‌کنم و اما عاقبت کرم‌پودر را انتخاب می‌کنم. ابتدا آرام و با دقت شروع می‌کنم، اما کمی بعد گویا دست‌هایم به یاد می‌آورند تا همین چندوقت پیش چگونه در عرض ده دقیقه یک آرایش کامل و بدون نقص انجام می‌دادند که ناخودآگاه سرعت می‌گیرم. ده دقیقه بعد، به چهره‌ی جدید درون آینه

نگاه می‌کنم. کمی، فقط کمی مرا یاد زن چند وقت پیش می‌اندازد. گرچه با وجود پنکک و کرم‌پودر هم نتوانسته‌ام آن لکه بدرنگ زیر چشمم را پنهان کنم، اما خب به گمانم دیگر این قدرها هم توی ذوق نمی‌زند. رژ قرمز رنگم را برمی‌دارم و محکم روی لبم می‌کشم تا زخم کنار لبم را هم تا حد ممکن کم‌رنگ کنم. با موجین، دنباله ابروی چپم را کوتاه می‌کنم و با مداد برای ابروی راستم دنباله کوتاهی می‌کشم. اولین مانتوی درون چمدانم را که یک مانتوی طرح سنتی کرم‌رنگ است با شال هم‌رنگش سر می‌کنم. کیف مشکی رنگی را هم بر می‌دارم و موبایل و کلید را داخلش پرت می‌کنم و دسته پولی که روز اول البرز کنار میز گذاشته بود و تا به امروز همان جا مانده بود را در آخر می‌گذارم توی کیف. از اینکه هیچ‌کدام از وسایلم فرستاده شده سلیقه و خرید او نیست، راضی و خوشحالم و بار دیگر در دل هوش و ذکاوت عمه را تحسین می‌کنم.

بی‌توجه به دردی که در تنم می‌نشیند، به جای آسانسور از پله‌ها پایین می‌آیم و قبل از اینکه قدم در کوچه بگذارم، عینک آفتابی‌ام را به چشم می‌زنم. هوای صبح مهرماهی خنک است و دلچسب و بیشتر ترغیب می‌کند برای پیاده‌روی. سلاتنه‌سلانه به راه می‌افتم و نگاهم را بین مردم اطرافم می‌چرخانم. این خانه و این محله‌ی قدیمی را دوست دارم. مرا یاد پدربزرگ و مادرم می‌اندازد. یاد روزهای خوب کودکی. چقدر دوست داشتم بزرگ شوم و دنیا را فتح کنم! بزرگ شدم. در حد و اندازه‌های خودم شاید دنیا را هم فتح کردم؛ اما... فکر کنم این همه ماجراجویی بس است. حالا دلم می‌خواهد دوباره کوچک شوم و در خانه‌ی پدربزرگ به قصه‌های مادرم گوش کنم.

جلوی صف نانویی می‌ایستم و بعد از پنج دقیقه، سنگکی بزرگ نصیبم می‌شود. تکه‌ای از قسمت برشته‌اش را جدا می‌کنم و درون دهانم

می‌گذارم. طعمش هنوز مثل همان روزهاست و باعث می‌شود لبخند کم‌رنگی بعد از مدت‌ها روی لبم جا خوش کند. شاید البرز باورش نشود که چقدر گرسنه‌ام و به قول خودش بی‌تاب یک صبحانه‌ی مشت‌ی. به من چه که وقت ناهار است! دلم صبحانه می‌خواهد. راه آمده را با سرعت کمتری شروع به برگشت می‌کنم. درد دنده‌ام بیشتر شده و دارد کلافه‌ام می‌کند. با یک دست، نان را نگه می‌دارم و با دست دیگر دنبال کلیدم می‌گردم که ناگاه نگاهم می‌افتد به جسم مجاله‌شده‌ای که بین دیوار و یک ماشین پارک شده در خودش فرو رفته است. تعجب می‌کنم که کسی قبل از من، او را ندیده است. شاید هم دیده‌اند و توجهی نکرده‌اند. این روزها من هم مثل اکثر مردم، حوصله‌ی کسی جز خودم را ندارم، اما کمی فقط کمی دلم برای آن منی که قبلاً بودم تنگ شده است. جلو می‌روم و مقابلش می‌ایستم. کمی این پا و آن پا می‌کنم، ولی به قول البرز تا کی قرار است گوشه‌خانه قنبرک بزنم و مشت‌مشت آرام‌بخش مصرف کنم. شاید این سوژه‌ی جدید کمی بتواند حواسم را از زندگی مزخرف خودم پرت کند. با درد خم می‌شوم و آرام تکانش می‌دهم:

— خانوم! حالت خوبه؟

همین که سرش را از روی دستانش بلند می‌کند و چشمان اشک‌آلودش نمایان می‌شود، از تعجب چشمانم گرد می‌شود و بی‌اراده نامش بر زبانم جاری می‌شود:

— غزاله!؟

حالا اوست که متعجب مرا می‌نگرد. بزرگ شده است. آخرین باری که او را دیدم، شاید چهارده پانزده سال بیشتر نداشت با ابروهایی پر و دماغی باد کرده از دوران بلوغ. حالا عوض شده است، ابروانش تمیز و نازک شده است، دماغش به گمانم مثل خودم زیر تیغ جراحی رفته و

لاغرتر شده است. تغییر کرده است، اما نه آن قدر که شناسمش. صدایش می‌لرزد وقتی می‌گوید:

— شما کی هستی؟ من رو از کجا می‌شناسی؟

روی پنجه پا مقابلش می‌نشینم و عینکم را بالا می‌دهم. آن قدر تعجب می‌کند که می‌ترسم چشمانش چپ شوند و سنگ‌کوب کند. نمی‌دانم دیدن من باعث تعجبش شده یا دیدن آن بادمجان کاشته شده زیر چشمم. با درد بلند می‌شوم و می‌گویم:

— اینجا چه کار می‌کنی؟

جوابش تنها اشک‌هایی است که روی صورتش راه باز می‌کنند. می‌گویم:

— پاشو بریم خونه، صبحونه بخوریم، بعد برام تعریف کن ببینم باز چه دسته‌گلی به آب دادی.

بی‌هیچ چون‌وچرایی قبول می‌کند و دنبالم راه می‌افتد. کاملاً معلوم است که چقدر درمانده بوده و محتاج دیدن یک آشنا و دستی که به یاری به‌سمتش دراز شود. با یک قدم فاصله دنبالم می‌آید. حواسش اینجا نیست؛ حتی آسانسور را نمی‌بیند و مثل خودم از پله‌ها بالا می‌آید. با هر پله که بالا می‌روم، کل بدنم تیر می‌کشد و دنده‌ی ضرب‌خورده‌ام، بیشتر آزارم می‌دهد. خوب است؛ بگذار یادم بماند تا دوباره حماقت نکنم. در را باز می‌کنم و ابتدا خودم وارد می‌شوم:

— بیا تو غریبی نکن. یه کم ریخت و پاشه ولی...

به وسط هال رسیده‌ام و شالم را کنده‌ام و او همچنان میان چارچوب در ایستاده است. منتظر، نگاهش می‌کنم. عاقبت لب باز می‌کند و می‌گوید:

— به مامان و بابام خبر ندید من اینجام، باشه؟

اولین باری نیست که به کسی مثل او برخورده‌ام. یک‌عمری کارم همین